

خدا چون سلام به روی ماهت...

# راز اسب‌های توی آینه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





# راز اسب‌های توی آینه



| مگان شپرد | محمدرضا شکاری |

سرشناسه: شپرد، مگان، Shepherd, Megan  
عنوان و نام پدیدآور: راز اسبهای توی آینه / نویسنده مگان شپرد؛ تصویرگر دن برجس؛ مترجم محمدرضا شکاری.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸  
مشخصات ظاهری: ۲۰۵ ص: مصور: ۲۱/۵ × ۱۴/۵ اس.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۴۷-۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: The secret horses of Briar Hill, 2016  
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: American fiction -- 21st century  
شناسای افزوده: دن، تصویرگر  
شناسای افزوده: Burgess, Dan  
شناسای افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷ - ، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ ر۲ ۴ / ۳۶۱۳ PS  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۸۳۵۹۶  
۷۰۹۰۳۰۱

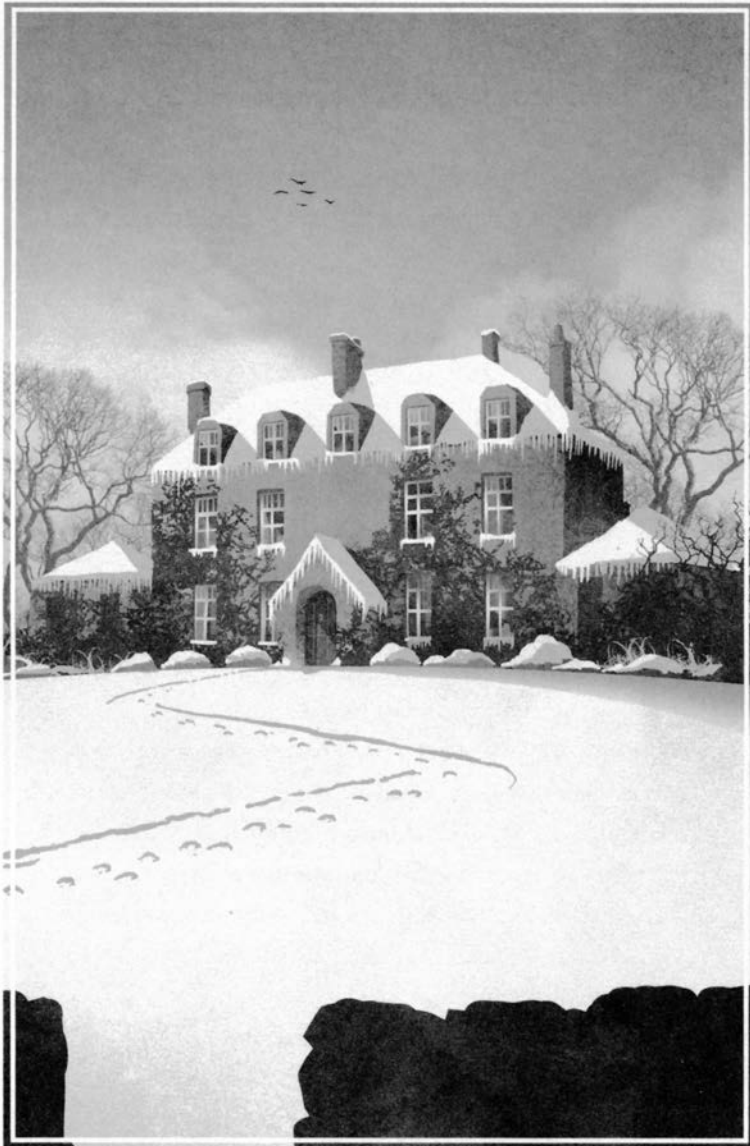


انتشارات پرتقال  
راز اسبهای توی آینه  
نویسنده: مگان شپرد  
تصویرگر: دن برجس  
مترجم: محمدرضا شکاری  
ویراستار: آزاده کامیار  
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حسین کریم‌زاده  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۴۷-۰  
نوبت چاپ: اول - ۹۸  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: نقش سبز  
چاپ: اندیشه‌ی برتر  
صحافی: مهرگان  
قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان





تقدیم به عاطفه  
که عاشق قصه‌های جنگی است.  
م. ش



پیش از جنگ ، بیمارستان اصلاً بیمارستان نبود.  
خانهای شاهزاده‌خانمی زیبا و ثروتمند بود.



# ۱



## من رازی دارم.

به بنی<sup>۱</sup> و بقیه‌ی پسرهای من می‌گویم. آن‌ها مثل سگ‌ها در دل شب هستند، به هرچه تکان بخورد دندان نشان می‌دهند، گریه‌ها را در جاده‌های روستا دنبال می‌کنند فقط چون خوششان می‌آید فرارشان را تماشا کنند. به آن<sup>۲</sup> هم نمی‌گویم، با این‌که با من مهربان است و مدارنگی‌هایش را به من می‌دهد، حتی مدارنگی فیروزه‌هایش را که از همه بیشتر دوستش دارد، چون او را به یاد دریای نزدیک خانه‌شان می‌اندازد. خواهر کانستنس<sup>۳</sup> بهم می‌گوید ممکن است آن<sup>۴</sup> خیلی زود بمیرد و من باید کنار او محتاط و آرام باشم. کنار آن<sup>۴</sup> مجبورم روی نوک پا راه بروم، مجبورم تظاهر کنم همه‌چیز روبه‌راه است، مجبورم رازهایم را پیش خودم نگه دارم.

اما به شما می‌گویم.

این راز من است: اسب‌های بال‌داری توی آینه‌های بیمارستان برابریل<sup>۴</sup> زندگی می‌کنند.

---

1- Benny

2- Anna

3- Constance

4- Briar Hill

### آنا دوباره خواب است.

پایین تختش دراز می‌کشم تا بیدارش نکنم. پشت اعلامیه‌های جنگ نقاشی می‌کشم، خواهر کانستنس آن‌ها را توی قفسه‌ی کنار شومینه برای تامس<sup>۱</sup> سرایدار نگه می‌دارد تا با آن‌ها هیزم‌هایی را که تکه‌تکه کرده روشن کند. بالای کمد آنا یک آینه‌ی دورطلایی هست. من توی آینه را نشان می‌دهم. آنای توی آینه خروپف می‌کند. اتاق توی آینه هم معلوم است، با آن پتوهای پشمی که جلوی پنجره کشیده‌اند تا روشنایی اتاقمان شب‌ها به بیرون نتابد. اسب بال‌داری در آستانه‌ی در توی آینه ایستاده؛ اسبی که اصلاً توی اتاق آنا نیست. اسب توی آینه پوزه‌اش را فرو کرده در ته‌مانده‌ی فنجان چایی که آنا گذاشته روی میز پاتختی‌اش. پوزه‌ی نرم خاکستری‌اش پوشیده از قطرات کوچک چایی است، سُم‌های نقره‌ای و بال‌های بی‌نهایت سفیدش

1- Thomas



هم محکم سر جایشان قرار گرفته‌اند. به زحمت می‌شود با مداد نشان داد که گوش‌های اسب چه قدر گرد و در عین حال نوک‌تیز است.

بنی می‌آید تو و به نقاشی‌ام پوزخند می‌زند. موی کم‌پشت قرمزش را از بغل به پشت سر شانه زده و از وسط یک فرق بزرگ باز کرده، چشم‌های تیزبین و حریمش من را به یاد آن سگ‌های شکاری می‌اندازد که همیشه دنبال چیزی می‌گردند تا تبدیلیش کنند به غذا.

او می‌گوید: «اسب‌ها که شاخ ندارند.»

«این‌ها گوش‌هاشه.»

«بال هم ندارند.»

دستم دور مداد سفت‌تر می‌شود. «بعضی‌هاشون دارن.»

بنی چشم‌غره می‌رود. «معلومه. باگ<sup>۱</sup> هم در واقع ازدهاست، با این‌که ظاهرش مثل یه سگ پیر کک‌زده‌ست.»

بعد آنا بیدار می‌شود و با مهربانی از بنی می‌خواهد برود. او هم همین کار را می‌کند، چون آنا از بقیه بزرگ‌تر است.

آنا می‌گوید: «بیا این‌جا اِمالاین<sup>۲</sup>. بهم نشون بده چی کشیدی.»

وقتی می‌خزم توی تخت کنارش، ژاکت پشمی‌اش را دور شانه‌هایم می‌پیچد و محکم بغلم می‌کند، این قدر گرم‌ونرم است که انگار توی خانه‌ی خودم هستم. نقاشی‌ام را نگاه می‌کند و می‌گوید: «چه موجودات قشنگی! عجب قوه‌ی تخیلی داری!»

به گرمی لبخند می‌زند، اما بوی ترشیدگی می‌دهد؛ مثل شیری که مدت زیادی بیرون از یخچال مانده باشد. صورتش خیلی رنگ‌پریده است، به جز قسمت‌هایی که خیلی قرمز شده، انگار پوستش خشکی زده باشد، هرچند چند هفته‌ای می‌شود که بیرون نرفته.

---

1- Bog

2- Emmaline

به آینه نگاه می‌کنم.

اسب بال‌دار از چایی آنا خسته شده و دارد از اتاق‌توی آینه بیرون می‌رود و در همین حال کفلش را به گوشه‌های تنگ هال‌توی آینه می‌زند. دستم را جلوی دهانم می‌گیرم که نخندم. آنا نمی‌تواند اسب‌های بال‌دار توی آینه‌ها را ببیند.

هیچ‌کس نمی‌تواند - فقط من می‌توانم.

اواخر تابستان بود که برای اولین بار به بیمارستان برابریل آمدم. خواهر کانستنس یک‌راست من را به دفترش برد و کارت شناسایی سنجاق‌شده به‌کنم را درآورد. وقتی داشت توی دفترکل یادداشت می‌کرد، سعی کردم جلوی آینه‌ی بالای میزش موهایم را مرتب‌کنم. اسبی بال‌دار، کاملاً بی‌هوا و از نا‌کجا، مستقیم از درگاهی‌توی آینه پیش آمد، با نهایت وقار و دمی بالاگرفته؛ انگار دفتر خواهر کانستنس درست همان‌جایی بود که اسب دنبالش می‌گشت.

داد زد: «یه اسب!» و به آینه اشاره کردم. پوزه‌اش را برده بود روی میز تحریر خواهر کانستنس. «بال هم داره! داره خط‌کش شما رو می‌خوره!» خواهر کانستنس جوری نگاهم کرد که انگار گفته‌ام وینستون چرچیل<sup>۱</sup> یک چتر آفتابی صورتی گرفته دستش و سوار بر فیلی دارد در فرانسه‌ی اشغال‌شده می‌چرخد.

«اونها!» دوباره با دست آینه را نشان دادم. «حالا رفته سراغ مدادتون!» او رو کرد به آینه.

باز به من نگاه کرد.

بعد دکتر را صدا زد.

دکتر ترنر<sup>۲</sup> آمد و دست گذاشت روی پیشانی‌ام، بعد آن‌ها رفتند جلوی

---

Winston Churchill؛ سیاستمدار معروف و نخست‌وزیر انگلیس

پنجره و آرام با هم صحبت کردند. من بارها و بارها انگشتم را روی آینه زدم، مثل قبلاً که توی ماهی‌فروشی به ماهی‌های زنده‌ی توی حوضچه‌ها دست می‌زدم. اسب برنگشت. بهم نگاه هم نکرد. فقط تکیه داد به تخته‌سیاه و خواید. من از بیرون دفتر خواهر کانستنس می‌شنیدم بقیه‌ی بچه‌ها درباره‌ی من پچ‌پچ می‌کنند.

آنا می‌پرسد: «امالین، داری به چی می‌خندی؟»

نگاهم را از اسب بال‌دار، که چایی از پوزه‌اش می‌چکد، برمی‌گردانم. آنا سرفه می‌کند و دستمالش را روی دهانش فشار می‌دهد. ته دل من هم چیزی به جنب‌وجوش درمی‌آید؛ چیزی آرام و غلیظ مثل آب باتلاق. یاد حرف مامان می‌افتم. هر وقت بابا سربه‌سرم می‌گذارد و می‌پرسد چرا این قدر تودارم، مامان با لبخند سرش را از روی کتاب بلند می‌کند و می‌گوید: دست از سرش بردار، ییل! آدم‌های ساکت رازی توی وجودشون دارن. آب‌های راکد جریان عمیق‌تری دارن.

و این - این مایع، این بیماری - توی دنیا چیزی نیست که بتواند عمیق‌تر از این جریان داشته باشد.

«امالین؟» آنا شانه‌ام را فشار می‌دهد.

«چیزی نیست.»

آنا نقاشی‌ام را بهم پس می‌دهد. با پاک‌کن بزرگ صورتی‌ام گوش‌هایی را که اشتباه کشیده‌ام پاک می‌کنم.

می‌پرسد: «تو اسب‌ها رو دوست داری، مگه نه؟» با وجود سرفه، باز صدایش لطیف است.

ذره‌های پاک‌کن را فوت می‌کنم. دست‌به‌کار می‌شوم تا یک بار دیگر گوش‌ها را بکشم. بنی عقل ندارد که فکر می‌کند آن‌ها شبیه شاخ‌اند.

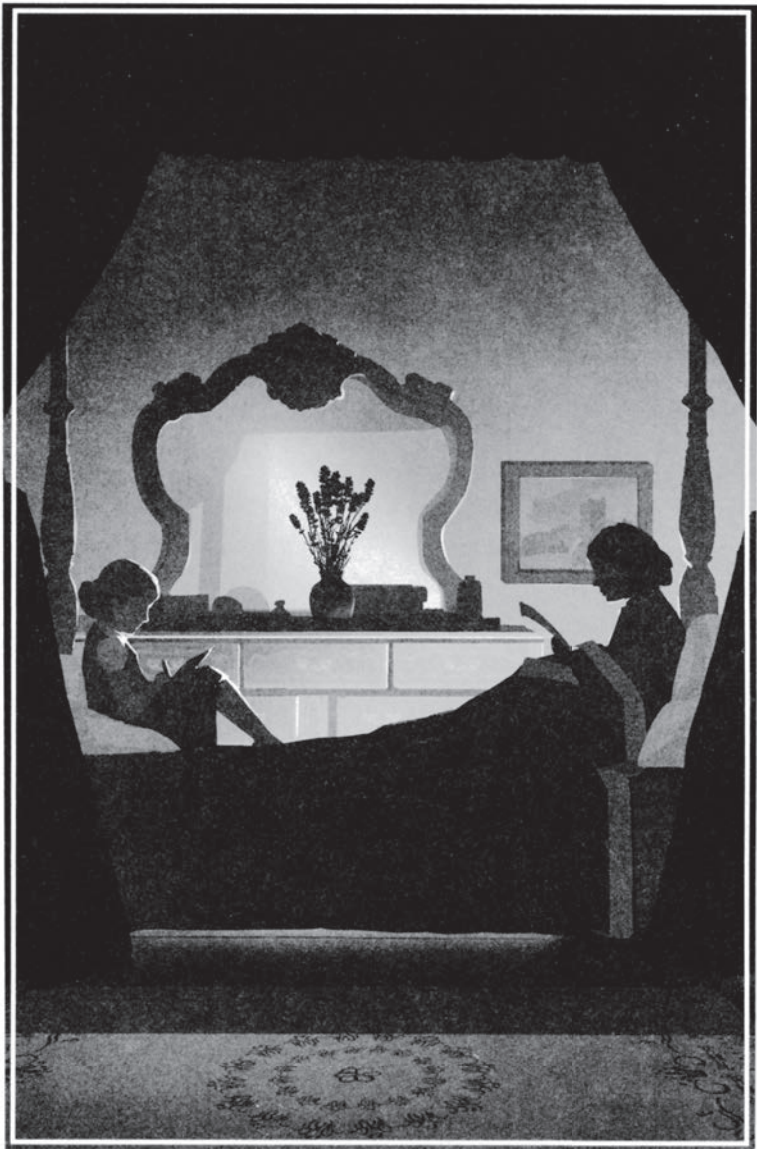
می‌گویم: «تو نونوایی اسب‌های بارکش داشتیم.» و دسته‌مویی را می‌کشم

که از گوش اسب جلو آمده. «یه اسب اخته‌ی بزرگ و دوتا مادیان کهر. اسپایس، ناتمگ و جینجر!». خوشگل بودن. موی قهوه‌ای روشن و یال‌های تیره داشتن. کارگرهای نونوایی که صدایشون می‌کردن جنب نمی‌خوردن، اما هیچ‌وقت از دست من فرار نمی‌کردن.»

آنا می‌گوید: «به نظرم اسب‌ها می‌تونن خیلی چیزها درباره‌ی آدم‌ها بگن.» به او نگاه می‌کنم. ابروهایش به هم پیوسته شده. قیافه‌اش شبیه قیافه‌ی خواهر کانستنس شده، وقتی برای حساب کردن قوطی‌های گردو خاک‌گرفته‌ی گوشت به آشپزخانه می‌رود. تعدادشان هر هفته کم و کمتر می‌شود.

آنا اضافه می‌کند: «حتماً خیلی دلت براشون تنگ شده.» و دستش را دراز می‌کند تا موهایم را از جلوی صورت‌م کنار بزند. «مطمئنم همین که بری خونه اون‌ها فوراً می‌آن جلوی درِ آخورهایشون و التماس می‌کنن یه سیب بهشون بدی.» دوباره سرفه‌اش می‌گیرد، اما وانمود می‌کند به خاطر خارش گلویش است و یک قلم چایی سرد می‌نوشد. «می‌تونن از اسب‌های پرنده‌ی تو نقاشی‌هاشون تعریف کنن. شاید مدت‌ها پیش با هم فامیل بودن.» دیگر نقاشی نمی‌کشم.

آنا به پنجره نگاه می‌کند، انگار چیزی به چشمش خورده باشد. وقتی دکتر ترنر بهش گفت دیگر نمی‌تواند از تخت بیرون برود، خواهرها گوشه‌ی پتوی پشمی آویزان‌شده را به عقب سنجاق زدند تا هوای تازه به او برسد. توی آینه‌ی دستی، که به میز پاتختی‌اش تکیه داده، جنبشی دیده می‌شود. اسب بال‌دار در دنیای بیرون توی آینه حرکت می‌کند. فقط یک لحظه می‌توانم او را در بازتاب پنجره در آینه ببینم. انگار کل صبح را خوابیده باشد، به بال‌هایش کش‌وقوس می‌دهد. چشم‌های آنا به سمت آینه می‌رود. ابروهایش دوباره به هم پیوسته می‌شود، این بار با کنجاوی بیشتر.



می پرسد: «تو اسبها رو دوست داری، مگه نه؟»

یعنی او هم دیده؟

اسب بال‌دار را دیده؟

بعد از ماجرای روز اول در دفتر خواهر کانستنس، دیگر حرفی از اسب‌های بال‌دار ن‌زدم - البته محرمانه یک چیزهایی به آنا گفتم. بقیه پشت سرم پوزخند می‌زنند، اما آنا هیچ‌وقت این کار را نمی‌کند.

یک لحظه وقتی آینه را وارسی می‌کند، پیش خودم می‌گویم لابد او هم اسب را دیده.

اما بعد آه می‌کشد، سنجاق سر روی موهایش را صاف می‌کند و کتاب راهنمای طبیعت‌گرای جوان برای فلورا و فائونا را باز می‌کند و می‌رود سراغ یکی از صفحه‌های بی‌شماری که گوشه‌شان را تا زده. سرش را بلند می‌کند و یکی از آن لبخندهای گرم و شیرین مخصوصش را تحویل می‌دهد. اما این دفعه نمی‌تواند با دستمال جلوی سرفه‌اش را بگیرد. سرفه‌اش کل تخت را به لرزه درمی‌آورد.

**خواهر کانستنس قانون جدیدی وضع کرده است؛** بعد از این که بنی درست بعد از صبحانه یکی از مرغ‌ها را تکه‌پاره پیدا کرد. بنی مرغ‌به‌دست با جیغ و فریاد آمد توی آشپزخانه، بال‌ها و سرب‌ها حرکت مرغ را تکان‌تکان داد و خواهر ماری‌گریس<sup>۱</sup> را با چشم‌های گریان فرستاد توی اتاق مخصوص ترشی‌ها. خواهر ماری‌گریس جوان‌ترین راهبه‌ی این جا و مسئول آشپزی و رفت‌وروب است. زیاد از آن بزرگ‌تر نیست. آن‌ها هم اگر پرنده‌ی مرده و خون‌آلودی را ببیند، گریه‌اش می‌گیرد. خواهر کانستنس بنی را دعوا کرد و به تامس گفت پرنده را در قسمت چمن‌پوش حیاط پشتِ طویله دفن کند. موقع ناهار هم چند بار روی قوطی چایی کوبید تا حواسمان به او جمع شود.

گفت: «به‌خاطر روباه‌ها، هیچ بچه‌ای اجازه نداره از ایوون آشپزخونه جلوتر بره.» اما من بعد از ناهار، یواشکی از ایوان رد می‌شوم.

می‌خواهم تامس را موقع دفن پرنده تماشا کنم. بقیه از او می‌ترسند، با این که فقط بیست سالش است و هنوز مرد نشده. بنی می‌گوید او هیولاست، اما خواهر کانستنس می‌گوید مصلحتی داشته که خدا فقط یک دست به

---

1- Mary Grace

تامس داده. مصلحتش هم این بوده که او نتواند مثل باقی جوان‌های روستا به جنگِ آلمان‌ها برود و پیش ما توی بیمارستان بماند و به مرغ‌ها و گوسفندها و زمین شلغم رسیدگی کند تا آن‌قدر ویتامین توی بدنمان داشته باشیم که قوی بمانیم. می‌دانم که خواهر کانستنس دروغ نمی‌گوید، چون راهبه است، اما بعضی وقت‌ها من هم از تامس می‌ترسم. برای همین پشت توده‌ی هیزم‌ها قایم می‌شوم و او را موقع دفن پرنده تماشا می‌کنم.

اوایل دسامبر است و زمین سفت. حتماً برای او سخت است که یک دستی چاله بکند، اما از پشش برمی‌آید. جای دستی که ندارد، فقط آستینی دیده می‌شود که با سنجاق نقره‌ای بزرگی به شانهاش وصل شده است. پرنده‌ی مرده را توی چاله می‌گذارد. وقتی فکر می‌کند کسی حواسش نیست، انگشت‌هایش را روی پرهای بی‌نهایت سفید مرغ می‌کشد و من به این فکر می‌افتم که آیا آن پرها زیر انگشت‌های او همان حسی را دارد که زیر انگشت‌های من؟ آیا آن پرهای نرم در بنی، آنا، خواهر کانستنس، تامس و من نیز حسی یکسان ایجاد می‌کند، یا فقط زیر دست‌های من است که مرغ‌ها حس گرم و زنده‌ای دارند؛ مثل سنگ‌هایی که زیر آفتاب مانده باشند. بعد تامس خاک سرخ را روی پرنده می‌ریزد و پرنده ناپدید می‌شود.



**دکتر ترنر هر چهارشنبه برای نظارت بر داروهایمان می‌آید** توی اتاق کوچکی که زمانی گنج‌های آشپزخانه بوده. بامحبت می‌گوید: «بهم بگو چه احساسی داری، امالاین.» همه‌چیز دکتر ترنر رنگ و بوی محبت دارد. این را می‌شود از این‌جا فهمید که گوش‌ی معاینه را اول گرم می‌کند و بعد می‌گذارد روی پوست تنمان، وقتی خواهر کانتنس حواسش نیست به ما شکلات می‌دهد، یا وقتی از زیر آن ابروهای پشمالوی جوگندمی پرپشتش به من چشمک می‌زند.

دکتر ترنر مثل تامس است: سالم نیست. فقط آدم‌های سالم می‌توانند به جنگ بروند و با آلمانی‌ها مبارزه کنند. اما ناسالم بودن دکتر ترنر به نداشتن دست و پا و حتی انگشت نیست. قضیه به بخشی از قلبش ربط دارد. او دختر و همسرش را در بمباران از دست داده. و این بخش از دست‌رفته باعث می‌شود او موقع رعدوبرق بترسد. یک بار وقتی آذرخش به بام خورد، او خزید زیر میز آشپزخانه و مثل یک سگ ناله‌ی عجیبی سر داد، تا این‌که خواهر

کانستنس و خواهر ماری گریس با چایی کم‌رنگ او را قانع کردند از آن‌جا بیرون بیاید؛ زیربغل‌های کت سفیدش خیس عرق شده بود. دکتر ترنر گوشی طبی‌اش را روی پشتم می‌گذارد و به نفس‌های من گوش می‌دهد. توی اتاق پر از قفسه‌هایی است که قبلاً بشقاب‌های شیکی روی آن‌ها بود، اما حالا پر شده‌اند از قوطی‌های قرص و پنبه‌های یدار و آسلانگ<sup>۱</sup>.

«داروهات رو می‌خوری، اِمالاین؟»

توی آینه‌قدی مخصوص معاینه، اسب بال‌داری گوشش را با چارچوب پنجره می‌خاراند.

«بله، آقای دکتر.»

اخم می‌کند، انگار حرفم را باور ندارد، اما بعد کاغذ و مدادی درمی‌آورد و مداد را با نوک زبانش ترمی‌کند. پشتش را به من می‌کند تا موقع نوشتن به قفسه تکیه بدهد و من برای اسب ادا درمی‌آورم؛ همین‌طور به خارانند گوشش ادامه می‌دهد. نمی‌دانم وقتی رو به من به آینه نگاه می‌کند چه چیزی را می‌بیند. نمی‌دانم آیا دنیای توی آینه با دنیای ما فرقی هم دارد: نمی‌دانم آن طرف هم سرما همان سرما است و گرما همان گرما و آیا خط‌کش‌های خواهر کانستنس به همان اندازه که اسب‌ها نشان می‌دهند، خوشمزه‌اند یا نه؟

دکتر ترنر یادداشتش را تمام می‌کند، کاغذ را از وسط تا می‌کند و می‌دهد به من. «این رو بده به خواهر کانستنس تا برسونه دست داروساز شهر ویک<sup>۲</sup>.»  
«باشه، آقای دکتر.»

«این رو هم بچسبون به پشت در اتاقت. دیدم اون یکی افتاده زمین.»  
برچسبی آبی به من می‌دهد. از برچسب‌ها استفاده می‌کند تا خواهرها

---

۱- چوبی که پزشکان برای معاینه‌ی داخل دهان از آن استفاده می‌کنند.

بفهمند هر هفته به چه درمانی نیاز داریم. برچسب‌ها سه رنگ دارند: آبی برای بیمارانی که مشکل چندانی ندارند و می‌توانند برای ورزش و هواخوری بروند بیرون. زرد برای آن‌هایی که باید فعالیت‌هایشان را به داخل بیمارستان محدود کنند. قرمز برای کسانی - البته بهتر است بگویم کسی، چون فقط آنا شاملش می‌شود - که از شدت بیماری نمی‌توانند از تخت بیرون بیایند.

دکتر ترنر می‌خواهد برود و هیچ حواسش نیست، اما من سینه‌ام را آن قدر بلند صاف می‌کنم که مطمئن می‌شوم صدایم را می‌شنود. دست می‌گذارد روی جیب کتتش. «اوه، داشت یادم می‌رفت.» شکلاتی پیچیده در زورق به دستم می‌دهد، درست همان‌طور که سربازها جیره‌هایشان را دریافت می‌کنند. «راز کوچولوی خودمون، نه؟»  
لبخند می‌زنم.

من تو راز نگه داشتن خیلی خوبم. به هیچ‌کس نگفته‌ام که یک بار دیدم جک کنار انبار هیزم‌ها روی یک جوجه‌تیغی خرابکاری کرد و گفت اگر ساکت بمانم، قطار اسباب‌بازی‌اش را بهم می‌دهد بازی کنم.

خب، حالا دیگر شما هم می‌دانید، اما رازدارم هستید. این را می‌دانم.

دکتر ترنر از فهرستش کمک می‌گیرد. «بگو کیتی<sup>۲</sup> بیاد تو.»

از تخت معاینه پایین می‌آیم و برای این‌که به کیتی بگویم نوبتش است، سرم را می‌برم تو کلاس خواهر کانستنس. در آن‌جا دارد به کوچک‌ترها هجی کردن یاد می‌دهد. بعد در اهرو پیش می‌روم. ما بچه‌های بزرگ‌تر تا بعدازظهر درس نداریم، برای همین وقتم آزاد است، دست کم مدت کوتاهی. آینه‌های این‌جا خالی‌اند، اما کف اتاق‌ها می‌لرزد و من به این فکر می‌افتم که آیا اسب‌های بال‌دار دارند توی دنیای خودشان در پشت آینه‌ها راه می‌روند، یا فقط تامس است که دارد به تنور می‌کوبد. هماهنگ با صدای تاپ تاپ پاهایم را به

---

1- Jack

2- Kitty

زمین می‌زنم تا به راه‌پله‌ی تنگ می‌رسم. از بالای شانهام نگاه می‌کنم تا هیچ پسر بچه‌ی وحشی و مو قرمزِ فرق واکرده‌ای آن طرف‌ها نباشد. کسی نیست. سریع از پله‌ها بالا می‌روم، از خوابگاه می‌گذرم، دوباره می‌روم بالا به سمت اتاق زیر شیروانی، شکلات دکتر ترنر را باز می‌کنم و می‌خواهم یک گاز بهش بزنم که صورتی از توی سایه‌ها می‌پرد جلویم.

جیغ می‌زنم.

بنی از آن خنده‌های جیغ‌جیغویی‌اش سر می‌دهد. جک از آن طرف تیرچوبی‌ها بیرون می‌آید، پهلوهایش را می‌گیرد و بلندبلند می‌خندد؛ انگار ترساندن من آن قدر خنده‌دار است که به خاطرش دنده‌هایش درد گرفته. می‌گویم: «نمی‌تونی این‌جا باشی! قرار بود تا زمان کلاس‌های بعد از ظهر بمونی تو آشپزخونه کمک کنی!»

بنی دستش را روی برآمدگی نرده‌ی راه‌پله می‌گذارد و به سمت من خم می‌شود. «تو هم همین‌طور، ککی.»

دستم را می‌گذارم روی موهایم. «من کک ندارم.»

کتاب مصور «ملوان زبل»، کتاب محبوب بنی، روی پله‌ها جلوی پایش قرار دارد. حس می‌کنم از جایی بوی دود می‌آید. نمی‌دانم بنی و جک از کجا سیگار آورده‌اند. حتی دکتر ترنر هم نمی‌تواند توی ویک<sup>۱</sup> سیگار فروشی گیر بیاورد.

دستم را با عصبانیت پایین می‌آورم. «اگه به خواهر کانستنس بگم داشتین این بالا سیگار می‌کشیدین، پوستتون رو غلفتی می‌کنه!»  
برق از چشم‌های بنی می‌پرد و بینی‌اش بیشتر به پوزه‌ی سگ‌ها شباهت پیدا می‌کند. چند سانتی‌متر عقب‌عقب می‌روم، اما او به زمین نگاه می‌کند و چیزی را از کنار کتاب مصور برمی‌دارد. «این چیه؟»

---

1- Wich